



برای هشتصدمین سالروز تولد مولانا جلال الدین شاعر بزرگ ایرانی

محمد عاصمی

یونسکو، سال ۲۰۰۷ را سال مولوی اعلام کرده است و در بزرگداشت این انسان والا و اندیشه های روشن و درخشانش، مراسمی در کشورهای مختلف برپا داشته اند انسانی که در آن روزگاران از جمله سروده بود:

یاده از ما مست شد، نی ما از او عالم از ما هست شد، نی ما از او جوشش یاده اسیر جوش ماست چرخ در گردش اسیر هوش ماست دربارہ چنین اندیشمندی که خدای فقیهان خشک مغز را از عرش به فرش آورده است و در دل های آدمیان جای داده است، سروده ام:

در نیستان تو، ای نای هزار آهنگ ای برآرنده صد نغمه رنگارنگ ای برآرنده فرخارترین اورنگ ای خداوند خداوند خدائی چنگ به تمنای چه پیش آیم که تمنّا از تو خود غرق تمنّاهاست باجه عشقی به تو روی آرم که همه عشقی و عشق از تو به غوغاهاست تو همه نوری، تو همه شوری شور نور از تو پذیرای هزار آواست با کدامین دل سودائی سر به دامان تو بگذارم کز تو سودائی سودازده افسونی صد سوداست ای همه راز جسم، ای همه عشق مسلم ای تو بی رنگی مطلق ای تو عذرا و تو و اتمق عاشق عشق و پریشان پریشانی عاقل و مجنون، هوشیار و مست آنچنانی که تو می دانی و می رانی گاه سراندازان در خانه خمماران گاه در قله عرفان سبکباران ای تو پیوند همه اضداد رومی و ترک و عجم بنیاد سخت ساحر صدافسون از همه مرز و وطن بیرون مرز بی مرزی و بالای بلندیها آسمانی تو

یک جهان عشقی و خود عشق جهانی تو ***

در نیستان تو ای چنگی چنگ آور با چه قلبی و چه عشقی و چه شوری با چه سودائی و پروائی و نوری با چه پیش آیم، که ترا شاید که گلستان سمن سای ترا باید... ***

تو بر آن بودی ای آیت آیت ها که جهان رنگ صفا گیرد که زمین تا به تریا رود و عشق بقا گیرد عشق در دایره کون و مکان رسم وفا گیرد مردی و رادی پا گیرد ***

تو بر آن بودی ای چشمه دریاها ای همه موج و همه موج و همه غوغا که خدا عشق است عشق، سازنده بالاهاست عشق، مولای تولاهاست همه را سوخته جان باید، جان دلباختگان باید سوزش و سازش در پهنه دریای جهان باید ***

تو بر آن بودی ای نور همه انوار فارسی را به نکوتر سخنی سالار که: من عشقم همه عشقم همه عشقم همه دریای سرشکم همه اشکم همه رشکم همه جوشم همه موجم سر دریای تو دارم، سر آفتاب دارم نه شبم نه شب پرستم که حدیث خواب گویم چو غلام آفتابم همه ز آفتاب گویم ***

تو چنین گفتی، تو چنین خواندی تو سمنند سخن نغز چنین راندی ***

در نیستان تو از نای هزار آهنگ به تمنای چه پیش آیم، که همه ذره ام و خاکم که همه مستیم و تا کم، همه در خویشم و بی خویشم همه در کیشم و بی کیشم، همه در نورم و بی نورم همه در شورم و بی شورم، همه فریادم و خاموشم همه در جوشم و بی جوشم، ذره ام، ذره ام، ای مولا ای گدازنده خورشید تولاها، ذره را راه به خرگه ده وین دل سوخته را ره ده.

دوست دارم عشق را

مسعود سپند

ای سرود دستهای ذوق لبخند رهایی
ای حریم سینه ات پرواز گاه روشنایی
ای نگاه دلکش ات آئینه ساز جویباران
خاطرت را دوست دارم با همه زود آشنایی
تو سراب تازه ی پروازهای دوردستی
من فریب کهنه لبخندهای بینوایی
تو هجوم روشنی از داستان دوستی ها
من سموم قصه تلخی بنام بی وفایی
من مریض دست تبارم که نبضم را بگیرد
دوست دارم درد خود را با تمام بی دوائی
گرچه خود بال شکسته گردن ما را وبال است
مرغ دل در جستجوی می شود گاهی هوایی
گو به باران ملامت هرچه می خواهد ببارد
دوست دارم عشق را با آنهمه پرماجرایی

دیر

پس از آن سالهای سال
که در دل من نهال شوق دیدار عزیزان را به آب دیده ها کشتم
بدان خاک، و بدان شهر و بدان کوچه، بدان خانه، دوباره باز برگشتم
به در، من حلقه کوبیدم
چه بی تابانه بر در، بارها
من حلقه کوبیدم
سراپا شور بودم، عشق بودم، مستی و امید
و دل در سینه ام چون طبل، می کوبید
و دست و پای من از شوق همچون بید میلرزید
و چشمانم در و دیوار را با مژه می روید
و اشکم بر سریر در که آن خانه می غلطید
نمیدانم، ولی گوشم جوابی، پاسخی، نشنید
زدم فریاد
من هستم! کسی اینجاست؟
و فریادم ملول و خسته، سرگردان و بی امید
چو مستی دست بر دیوار می سایید
و آخر همچنان طفل یتیمی در میان کوچه می خوابید
و پژواکش مرا تنها جوابی بود
که همچون زهر در رگهای من بی وقفه می گردید
وز آن خانه،
نه آوایی، نه نجوایی و حتی خش خش پای
سکوت خانه، چون سرب مذابی، بر سرم می ریخت
و در ذهنم هزار اندیشه می انگیزت
و باد کولی و لگردد
غم با خاک و با خاشاک می آمیخت
و می دیدم که گل در دست من
از غصه می پژمرد و می پوسید
و من بنشسته بر درگاه
چو تندبسی ز موم درد
بزیر دیدگان هرزه خورشید
در اوج بهت و حیرانی
دری خمیازه کش، چرخید
زن همسایه با گیس سفیدش از شکاف دربرون لغزید
مرا دید و بخود پیچید
و از دل ناله کرد، و اشک، از چشمان او بارید:
تویی جانم؟
تویی آن نوجوان شاد
که اکنون پیر برگشتی
فدایت من! همه رفتند
عزیزم دیر برگشتی.

ژوئیه ۲۰۰۷

نازنینا

سعید عرفان

نازنینا خواندمت با یک پیام
دعوتم کن نوگلم با یک سلام
ساعتی بنشین و کمتر ناز کن
عقده دل را چه بهتر باز کن ***

حرفی از وصل و دمی، و می بز
ساز و آوازی، دمی بانی بز
قطعه ای در دشتی و یا که بیات
چند بیت مثنوی، شاخه نیات ***

شهریار و خالقی روح خدا
آنکه زهره گویدش صد مرجبا
گفته های روشنگ شیرین زبان
نازنین، آواز، آواز بنان ***

خاطر گلهای صحرائی بخیر
آنهمه یاران شیدائی بخیر
با سرودی رفتگان را یاد کن
با سلام عرفانمان را شاد کن



و ما که بی هی و افسار

حسن حسین پور (پیمان)

شما اسکندر شهید و حرفی نیست
و شهر از ظلمتش آذین که آب زندگی را برکش
بخشید و حرفی نیست
شما هر کس خدا، هفت آسمان حقیق و حرفی
نیست
فقط یک پرسشی باقیست:
کسی رنجید
کسی پرسید اگر:
"اینجا چراغ دادخواهی را
کجا افروخت باید، بر کدامین در گهش آویخت؟"
شما دیگر چرا شب را همه بیدار می خوابید؟ ***

و ما روزی اگر خشم دل خود را دعا کردیم
و ورد بخت خود کردیم
سرود کینه را و ناسپاسی را
شده از خود اگر هرگز نپرسیدیم:
"چه بود آن؟ از کدام آغاز، کاین فرجام؟"
شما را داوری بر تخت فرعون هزاران باد!
و گرنه این طلسم از کیست؟
که ما دبری است با هر سامری آواز سردادیم:
"دریغای ما را غار پوسانده است"
و گرنه این طلسم از کیست؟
از اوصاف بهشت
بر دوزخی-کان را به قدر ما، کسی را ننگ ماندن
نیست، به دلخواه شما تصویر می بندیم؟
(خدا سهم شما را غیر سهم خاکیان کرده است!)
و اینک با شما چشم است و می بیند
که حتی بی هی و افسار
هر یک با چه دل پاکی، به زیر بار اقبال بد خویشیم ***

اگر مرغی نشست در خاطرش فکری
چنان کز شوق آن شد مژده، بر آغاز خود هر نطفه
ای در بیضه اش جنید
- منته کاهدان است و دلی با بوی گندم زار-
نپائید لحظه اش خوش
تا به دل افسوس خود را در چنین تاریک
هم هشیارتر روباها را سنجید
به چشمش حلقه زد بیمی که میدانید
ز بس خسته
قضا را بر قدر بخشید و تن را پوشش گرمی
به خون جنبندگانش کرده خوابش برد
بگیریم لیک در خوابش
خروسی بال زد شد حرفی و با حسرتی پیوست
و این را کودکی در کوچه گفت از مادرش بشنفت
شما دیگر چرا با هول خود در هر دلی تردید می
کارید؟

که: «نه! شب هر چه هم تاریک
نباید آخرش آوار شهرش گفت!»
شما اسکندر شهید! شما هفت آسمان حقیق!
چه می ترسید اگر گفت نانا با پاسبان شهر:
"گمان آن جوانی که

ز زندان از شما و قیمت نان را زمن پرسید
برفته است از خیابان با کتابش خلوتی کرده است"
شما زنجیرتان خوانا! چه می نالید:
"صدای پای نسلی
باز دارد از پس دیوار می آید"
شما اسکندر شهید و حرفی نیست
و ما که بی هی و افسار... ***

خدارا! هر اسیری را که خاموشیست
تحمل در فراموشی است
دل درمانده را هر جا
صدا هست آشنا آزار می آید!

بهمن ۱۳۴۶

راه عشق

حسن نیک بخت

سفر در راه عشق آغاز کردی
به سوی بیکران پرواز کردی
شدی شهباز و دل بستنی به پرواز
به شهر عشق شهپر باز کردی
خروش موج می جویی و دریا
شدی رود و سفر آغاز کردی
به پارفتی، به سر رفتی ندانم
ولی دانم بسی اعجاز کردی
تو کوبش های قلب عاشقان را
به آهنگ قدم ها ساز کردی
سفیر صلح و آزادی جان بود
مقامی را که خوش احراز کردی
گرفتی پرچم عشق و حقیقت
در رحمت به عالم باز کردی
به امید خدایت می سپارم
مرا با دوریت دمساز کردی

* برای عزیزانم داود، مینا، آرمین و اورمزد که سفر در راه عشق را با پای پیاده به دور دنیا از ۱۴ خرداد ۸۶ آغاز کردند.

خداوندگارا!

کارو*

خداوندگارا!
الا ای مهین مالک آسمانها
کجا گیرم آخر سراغت؟ کجائی؟
غلام وفای تو بودم- نبودم؟
چرا با من باوفا، بیوفائی؟
چه سازم من آخر بدین زندگانی
که ریبی است در بیکران ریائی؟
چسان خلقت مهمل است این که روزم
فنا کرد- کام قدر- بر قضائی!
بیایس بگیر این حیاتی که دادی
که مردم از این سرنوشت کذائی!
خداوندگارا!

اگر زندگان نیست این مرگ ناقص
بمرگ تو، من مخلص خاک گورم!
دو صد بار می کشتم این زندگی را
اگر میرسیدی بزور تو، زورم!
کما اینکه این زور را داشتم من
ولی تف بر این قلب صاف صبورم!
همه ش خنده میزد بصد ناز و نخوت
که من جز حقیقت زهر چیز دورم!
بیایس همین خصلت احمقانه
کنون اینچنین زار و محکوم و عورم!
چه سود از حقیقت که من در وجودش
اسیر خدایان فسق و فجورم!
از آندم که شد آشنا با وجودم
سرشکی نهان در نگاه سرورم
چوروزم، تبه کن تو، روز «حقیقت»
که پا مال شد زیر پایش غرورم!

خداوندگارا!

تو فرسنگها دوری از خاک دوری
تو درد من خاک بر سر چه دانی؟
جهانی هوس مرده خاموش و بیکس
در این بی نفس ناله ی آسمانی...
ز روز تولد همه هر چه دیدم
همه هر که دیدم، تبه بود و جانی
طفولیتم بر جوانی چه بودی
که تا بر کهولت چه باشد جوانی!
رواکن بمن شر مرگ سیه را
که خیری ندیدم از این زندگانی!
مگر از پس مرگ- روز قیامت
خلاصم کند زین شب جاودانی!
بمن بدگمانی؟ دریغ! ندانم
چسان بینمت تا چنانم ندانی!
نه بالی که بگیرم آیم بسویت
نه بهر پذیرائی ات آشیانی!
چه بهتر که محروم سازم تو را من
ز دیدار خویش و از این میهمانی
مبادا که حاشا نمائی بخجلت،
که پروردگار لتی استخوانی!

خداوندگارا!

تو میدانی آخر، چرا بی مهابا
سیه پرده شرم رو را دیدم!
مرا ز آسمان تو باکی نباشد
که خون زمین میطپد در وریدم!
من آن مرغ ابرآشیانم که روزی
ببال شرف در هوا می پریدم!
حیات دو صد مرغ بی بال و پر را
برغم هوس- از هوی می خریدم!
بهرجا که بیداد می کشت دادی!
بقصد کمک، کو بگو می خریدم!
بهر جا که میمرد رنگی زرنگی
ببیکرنگی- از جای خود میپریدم!
من آن شاعر سینه بدریده هستم
که عشق خود از مرگ می آفریدم!
چه سازم! شرنگ فنا شد بکام
ز شاخ حقیقت همه هر چه چیدم!
ولی ناخلف باشم از دیده باشی
که باری سرانگشت حسرت گزیدم!
از آنرو که با علم بر سر نوشتم
ز روز ازل راه خود را گزیدم!

خداوندگارا!

ز تخت فلک پایه آسمانها
دمی سوی این بحر بی آب، روکن
زمین را از این سایه های شیطاین
جنین در جنین کین بکین رفت و روکن
سیاهی شکن چنگ فریادها را
بچشم سکوت سیاهی، فرو کن!
همیشه جوانی تو، پیرزمانه!!
شبی هم (جوانی) بما آرزو کن!
که تا زیر و رو آسمانم نسازم
زمین را - بنفع زمان- زیر و رو کن!

* کارو در سال ۱۳۰۶ در کرمانشاه متولد شد و در جولای ۲۰۰۷ در لوس آنجلس در گذشت. او با آنکه فارسی زبان دومش بود شعر را روان و سلیس و مردمی می ساخت و در آستانه انقلاب، کتاب «شکست سکوت» او به چاپ نوزدهم رسیده بود. روانش شاد.